

بعب این است وقت زائیدن
 نقشش باز چیه خالی میشد
 موقع وضع حمل با سختی
 کمرش بشکند بوقت جماع
 کمرش استخوان نذاره هیچ
 که بزاید هزار بار استخوان
 که دوکان را برون براندازد
 کوه کاشش بجهت که بر خوردند
 خورد روزی بشاه صمدالدین شاه
 بر آتاک خوردنی البسلس
 شیخ الاسلام خورد و دستزدون
 طاقتربان عسلی از وحشت وی
 میرزا حسن فلک زده خورد
 خورد روزی بسید عبد الله
 خورد روزی بکله (نیمه سم)
 الغرض از برای مشروط
 خانه های بهشت را پر کرد
 صد هزاران نفوس در ایران
 چنگ بین الملل چو پیدا شد
 کشت و بر خاک ریخت طیبو بنا
 شد زدی عرب ها همه عنوخ

مسکند گوشش را صدایش کر
 باز نقشش شوهر آورد در بر
 بر سر کو دکان زند نشسته
 یک گرد و درست بار و گر
 چون معسق بود به شد کم
 باز بگر است و به چنان دستر
 الا شکر با هزار توب و شکر
 هیچ از او در جهان نماند اثر
 شاه سوی جستان نمود سفر
 داد جان در میان راه گذار
 رفت آسوده شد ز ظلم بشر
 سوی باغ بهشت زد شکم پیر
 رفت تا آرد از بهشت خبر
 رفت تر شد ز شربت کوثر
 به رفیقزم دگر نشاند مقرر
 کار با کرد این ستم گستر
 در جهنم نشاند جای دگر
 همه خوردند با عسناد خطر
 سحر با کرد و بچو جدا دو گر
 نقشش پیر و جوان بکوه و کمر
 رفت از یاد تیر و تیغ و سپر

<p>کس نجس اطریاورد و زین بعد هست در ملازه خسانه زین دوشش این شعر با بوجه و شفقت مشدی صفت بسوی مسجد شاه کرد از وی است سوال مستلماً را گفت ساکت شو ای سنگ طعون این که بشنیده تو ششلول است قصه جوجه و سنجان مسر</p>	<p>خود و خفتان و جوشن و مقصر یکصد و گرز و یکصد و پنجر خواند در قهوه خانه دانش بیخ شده روان در حضور شیخ اکبر که بیک زن رواست ششش نشد در نه زین حرف میشوی کافر که بود ششش نشانش اندر بر شد حواله به هجره و دیگر</p>
---	--

افسوس

<p>ما ملت ایران همه با هموش دزر نگیم ما باک نداریم ز دشنام و علامت گر باده نباشد سروانور سلامت</p>	<p>افسوس که چون بوقلمون رنگ نگیم ما میل نداریم به آثار و سلامت از نام گذشتیم همه مایل شنیم</p>
--	--

افسوس که چون بوقلمون رنگ نگیم

<p>گاد از غم مشروط بصد رنج و طایم یک روز همه تنبر و یک روز بلایم</p>	<p>لاغر ز فراق و کلا بمجو سلامتیم شب فکر شرابیم سحر طالبیم</p>
---	---

افسوس که چون بوقلمون رنگ نگیم

<p>یک روز بیخاشه و یک روز مسجد هم عاشق زیتون همی عاشق کبجد</p>	<p>هم طالب خراب و همی طالب مسجد با علم و ترقی همه چون شیشه و سنگیم</p>
---	---

افسوس که چون بوقلمون رنگ نگیم

<p>اسباب ترقی تمه که دید مصیبت گر دید روان کشتی علم از یک دریا</p>	<p>پرواز نمودند جوانان بی تریا با حرف بد بر یا جالت چو نهنگیم</p>
---	--

افسوس که چون بو قلمون رنگ برنگیم	
یارب ز چوگر وید چنین حال مسلمان	بهر چه گذشتند ز اسلام و ز ایمان
خوبان همه تصدیق نمودند بقرآن	ما بواهبوسان تابع قانون فرنگیم
افسوس که چون بو قلمون رنگ برنگیم	
مردم همه گویا شده مالال و خموشیم	چون قاطر سرکش گذر انداز و خموشیم
اگر گریه پدیدار شود ما همه موخوشیم	باطن همه چون موش و بظاهر چه بلنگیم
افسوس که چون بو قلمون رنگ برنگیم	
از زهد و تقوی زده صد طعن ببلهان	داریم جمیعاً بوس جوری و نبلهان
نه گبر و نه ترسانه یهود و نه مسلمان	نه رومی رومییم و نه علم زنگی زنگیم
افسوس که چون بو قلمون رنگ برنگیم	
من در طلب دوست بهر کویم	از مرشد و آخوند دو صد طعن شنیدم
از همه طهران و نفر دوست ندیدم	بر جان هم افتاده شب روز بچینم
افسوس که چون بو قلمون رنگ برنگیم	
درکی وری	
ای قاسم گویا چشم امروز رویشد	به به چه بجاشد
از لطف خدا در دامن حسنه دوشد	به به چه بجاشد
دیدم که دعای نه منصومه اش کرد	چون تیر گذر کرد
اندر سر پیری پسری قنمت باشد	به به چه بجاشد
هم خیز و بده مرزده که نایبده ن تو	گل در چمن تو
بهم چون گل خوشبو پیرت ناله کشاشد	به به چه بجاشد
هر چند در ایتمانه تو را بود و دوست	رخشند و اختر

اولاد و ذکور از افراسم دعا شد
 ده مژده که زائید زنت بر سر پله
 از مقدم او خانه پر از نور و ضیاء شد
 ده مژده که بر توفه مش باد مبارک
 خیر و برکت بر تو در باره عطا شد
 افسون بنویسید بر نوزاد نیاید
 هر چند که همزاد گرفتار بلا شد
 جن گیر بیارید که کشموز نرد آل
 هر چند که از ترس ادعای فنا شد
 رمال بیاید بگسرد آلا لورا
 هر چند که پای آلا لور هم بمواید
 ای دایه بیامیش بدین خانه مارا
 زین طفل معطر همه کاشان ما شد
 اسپند بسوزید که دشمن بگدازد
 هنگام نشاء و طرب و عیش و مفا شد
 هند و نه بیارید که امشب شب چله شد
 این چله عجیب بپله انگشت نما شد
 ای دایه پیشانی این طفل فرشته
 خواهد بیفتن از رده سوا و امر شد
 این طفل در این شهر اگر زنده بماند
 خواهد یکی از مجتهدین و علما شد

به چه بجاشد
 اندر شب چله شد
 به چه بجاشد
 با شمع و تبارک
 به چه بجاشد
 هسته او نیاید
 به چه بجاشد
 کودک نه شود لال
 به چه بجاشد
 آتش زند او را
 به چه بجاشد
 کاشان ما را
 به چه بجاشد
 مطرب بنوازند
 به چه بجاشد
 خانم سر پله شد
 به چه بجاشد
 اقبال نوشته شد
 به چه بجاشد
 عمر می بستاند
 به چه بجاشد

کابین فصل بدخشان به به چه بجاشد از گردش طارم به به چه بجاشد چون حاکم ز بنان به به چه بجاشد		آثار پدیدت ز اقبال در خفان خواهد یکی از محسنتین و زرا شد گرز آنکه نصیبش نشود روره چارم خواهد یکی از محسنتین و کلا شد هر شب بخورد و جود و نامی و شهنان از لطف خدا قسمت ماتنگ طلا شد
دری وری		
مخورم فصل تابستان از خوابی وید گراد اگر آن ترک شیرازی بدست آوردل باز		میان مدر مشب بخورد یا شیخ سر مارا بیاد کسی و منقل بخوان این شعر زیارا
بخال هندوش خشم سمرقند و بنما را را		
بیاد منقل و آتش بزین آتش بخان مشب به پیش شعل مهتاب بر بار و بخوان مشب		میان حجره از سر ما کعبه آه و فغان پر شب بشن چشم خورشید رو بر آسمان پر شب
حدیث شیخ ابوالپشیره کتاب نان و علوارا		
بخیر غیبت بخیر وقت بخیر محنت بخیر ای با بده ساقی می باقی که در جنت بخیر ای با		تو ای بیچاره در دنیا در راحت بخوابی با بقول خوابه حافظ بعد از این دولت بخوابی با
اگر آب رگنا باد و گلگشت مصلی را		
بیبا کرده با و بر شراب خود کباب خود تو هم در زیر سرگند از سر ما کتاب خود		بزرگان مملکی حصه برو تحت خواب خود کشیده ماه را بر شب میان رخ خواب خود
ببیاد آور کنیزان و کتاب الف و لیلا را		
جناب حضرت اشرف ز سر ما کی خبر دارد معنی در نیم شب سوی خوابی کی گذر دارد		بی شیخ بینوا سر کار و اله کی نظر دارد دعا در دل تحت بندگان کی اثر دارد

که آینه برهنه مغفان بی سرو پارا	
اگر چه بنده دنیا را روان چون آب می بینم	ولی خود را در این آب روان خواب می بینم
ز سر با خوشش را چون مرده در دو لای می بینم	کاف و پلوستین منقل اندر خواب می بینم
بیدار در بستر بگر حصیر کهنه ما را	
شبی در خواب می دیدم لباس تازه دارم	میان جیب با یک پول بی اندازه دارم
بمن یک خانه قسمت شد در راه آوازه دارم	میان رخت خواب گرم و نرم آوازه دارم
سندم بیدار دیدم باز عریان جمله اعضا را	
مرا گر قوه بودی چون جوانان کسب می کردم	ارو می میل رحمت کسب می کردم
بیان گردش صحرا حتما سب می کردم	بهر طاعت و سوره از تبارک نصب می کردم
که تا مردم به پیشند این جمال و تقد با لا را	
اگر من مال و دولت داشتم انفاق می کردم	فقیران را در این فصل زمستان شاد می کردم
ذغال و خاک میدادم بسی ادا می کردم	بیتیم و بینوا زن را راحت و شاد می کردم
یعنی می کردم از احسان فقیر و پیر بر ما را	
اگر من مال و دولت داشتم انفاق می کردم	برای هر که است نسیف شب پیغام میدادم
وین فصل زمستان رخت برایشان میدادم	یکی را پول میدادم یکی را شام میدادم
یکی را پوستین تا دور سازد رخ سحر ما را	
اگر من مال و دولت داشتم مشرب بینان	فقیران را در این فصل زمستان کرده می رسانان
بر روی سفره می چیدم بساط نعمت اولیا	پلو یکس و چلو یکسو خورشید از یک سفره می پختان
به خاص و عام میدادم سخنان و سخنان را	
تقریب علیهم السلام	
نم بر پرورشش تا علم یافت جسمانم	از سوختنش شده تقلم با پوسیدنم

فقیه علم و محتاج بخشش علم
 مبین چشم حقارت برادرین غلاف
 هزار جرعه ز صلب ای علم نوشیدیم
 گر نسیم صبا بوفی از بهشت آورد
 ز بحر قلزم علم و هنر چه شستم دور
 اگر که علم بچین است میروم در چین
 نبی چون گفت فرقیه است علم بر زن و مرد
 در شهر و شهر و شکر هیچ اعتنا نکنم
 بی مطالعه شب تا سحر نخواهم
 مرا بجلوس جمال آنکه دعوت کرد
 چرا نباشم با عزم بسندم و مروان
 در بیخ و درو به دار آنکه سلفه طران
 تبارک الله از این ماه چهارده سال
 کدام ماه درختان بود چه عارض علم
 میان بدسه در حل مشکلات علوم
 نه کارم نه نصاری نه ارمنی نه یهود
 بعین بس است مرا فخر در صف محشر
 اگر چه تاج سربال علم بسنن
 شکسته بال پر من ز سرودی اسفال
 غلام تبت آن مؤمن بران هر دم
 زرقیه خواهم نه شامی نه فرم چه سلو

مريض علم و عیال نیست در مانم
 که پیش اهل هنر چه استیج علم دانم
 هنوز بر لب دریای علم غفلت کنم
 که باز مست من از بوی علم و عطر خانم
 از آن بنگاه جوایز فدا ده بر پایم
 مطیع امر خدا در رسول وقت سرانم
 معلم گوشم تا جان رسد بجانم
 برفت تا مرز علم زیر و ندانم
 وقایح کلمات من است برانم
 بجان دوست قسم میبرم بزندانم
 که نیست هیچ کس امر و مرد میدانم
 بکار خویش فرواننده مات و حیرانم
 که فکر بگر کشیده است در شبتانم
 کدام دختر بگراست بر ز دیوانم
 اگر چه پر شدم بتر از جوانانم
 خدا گواهد است که من شیعه و مسلمانم
 که من یکی ز غلامان شاه مردانم
 غلام حلقه بگوش عسلی عمرانم
 بجان خویش هر اسان در این زمانم
 که بی شعی نگاه ز لطف مهانم
 نقطه بس است یکی جو چه باشنجانم

بجان خواجه نه من رشتیم نه قزوینی	از کشور فلکوتم برون نه امکا نم
باز آدم از فیض حق مخلوق را احسب کنم	باز آدم
اندر میان صد نفر معشوقه پسند کنم	چندی برای حسرتی که در این دنیا کنم
نفر عوینان را سر بسر ستخرق دریا کنم	باز آدم سوسلی صفت تا خود بد بینم
تا من بد نیامدم برگزیده او در عدم	که فرزندانش لال شد منگری پرستم
بگرفت صحبت دو گوتم آقا قرازی بر قدم	باز آدم همچون خلیل از معجزات و صدم
نمرودمی و نمرود را معدوم و ناپیدا کنم	
باز آدم روشن کنم دل‌های اهل حال را	بد مجلس اهل یقین حسرتم ابدال را
بنویسم اندر صفحه معنای ماه و سال را	باز آدم عیبی صفت گردن زخم و حال
واژ امر محسری عالی در یک نفس احیا کنم	
باز آدم باز آدم از راه شیراز آدم	با دقتر توحید حق با علم و اعجاز آدم
خوردم شراب از جام بومست سرفراز آدم	کردم زهر ابا که در مانند شهباز آدم
تا چشمه های معرفت جاری در این صحرا کنم	
باز آدم باز آدم از شهر های لامکان	سوقاها آورده ام از آنجهان در اینجا
عاجز شده از کار من عمل جمیع عاقلان	که او را تا بیان کنم خورشیدش آسپان
نگاه می چوبولنس با شصت درین ماهی جا کنم	
ای عاشقان ای عشقان آورده ام چندین	از آسمان هفتمین وقت سحر کردم گداز
بمهرخ دش آفاق را گرفته ام در زیر پر	از پای تا سرگشته ام در بحر و در طوط
تا جیب دامان چون صدف بر لبه لالا کنم	
با بوبر پیش زاهدان حریفی ز پیشم کم تر	ای محرم اسرار حق حریفی بنا محرم مز

در پیش منی کاو خردم از بنی آدم من	زاهد چه میدانی برو کنجی بپسردم من
عدت سر اسیر بوده با از روی کارت دانم	
نقشا ختم من خویش را بارت ندانم کیستم	نه یک منم نه ده منم نه صد منم نه بیستم
هم سابقیم هم باقیم در عشق حق فانیستم	آخر نگفتی کیستم نه هستم و نه نیستم
من کیستم من چهستم تا سر حق گو یا کنم	
بمحو کنی تو ترا ز هوا با صد معسک آدم	روح القدس بودم ولی با صد معسک آدم
چون حجتم سوی دین گشته محقق آدم	من منظر حق آدم لایق مطلق آدم
اگر خط در دیوان دل دیباچه انشا کنم	
در طینتم بپوشیده شد مهر بنی عشق ولی	اندر دلم بنوشته شد الله مولانا علی
هم یا علی یا علی از صدق دل گویم جلی	فرد علی نور علی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقان در جهان سر نهان افتا کنم	
در وقتیکه از مشروطه اثر می واز استبداد خبری نبود گفته شد	
از گرمی تابستان بعضی بسفر فرستند	در شهر رفیقان را نا کرده خبر رفتند
والادعوس از ترس هنگام سحر فرستند	این مردم بیچاره از دست بدر فرستند
مشروطه دانستند او هر دو به دور رفتند	
دیدم که بصد خواری با غلغله و فریاد	بیرون شد از این کشور مشروطه و استبداد
با مشندی رجب میگفت حاجی حسن قنار	یک دست ز شاگردان بافتند و شکر رفتند
مشروطه دانستند او هر دو به دور رفتند	
یک مدتی استبداد از ظلم غذا بهم کرد	مشروطه چون پیدا شد از عهد کسب کردم
آن قحطی و این عهد خوب خانه خرابم کرد	افسوس ز دست من آن مهلت بفر رفتند

مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
در مد رسه با اخوند بر سببه صفی یارو	داده بر قیوت خود آب و علفی یارو
از رفتن مشروط وارد شفعی یارو	برگشتن آزادی با تیغ سیر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
امروز نه مشروط است نه دوره استبداد	نه جلوه شیرین است نه کشتکش مشرباد
این کوسه در ریش بین برگز نرود از ما	هر چند که از خاطر ارباب پسر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
ای حصه برو بیرون ما از تو نمی ترسیم	بر ما تو مرن سخن ما از تو نمی ترسیم
دیدیم ترا اکنون ما از تو نمی ترسیم	آن دسته که دیدند با خوف خطر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
این دوره اخوند است ای شاه لایعقل	مشروطه در این ایران خرید و بول قسقل
آیا تو نه دیدی خلق در کشتکش اول	روسوی بهارستان باد اس تر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
امروز در این طهران یک سلسله به کشتند	یک طایفه در سیلاق با بار هم آغوشند
یکفرقه بشرانامات مخموری دوستند	یکده سسته زینی یونی تا قصر قجر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
از قحطی امساله اول تقسیمه از دند	دوم ضعیفای شهر سوم نجبا مردند
چهارم غنیای ری پنجم علما مردند	جمعی بسوی جنت بعضی بسفر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
فرمایو کس مردم بین میری است امروز	زیرا که متاع حق بی شستی است امروز
بی هو به مرن چانه نروا نری است امروز	یکده سسته ز بیعلی اندر بی خر رفتند

مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
تا تن رسمی دارد باید که علم جهان خورد	هم کو کو و شامی را با جود بریان خورد
در موسم با در بجان بایست و شمعان خورد	آنها که نمی خورد و ند با خون بگر رفتند
مشروط و استبداد هر دو به (دور) رفتند	
<p>حز و کس و کلاخ</p> <p>وقتی که بلشویک روسیه را متزلزل ساخت و دنیار را لیبین (تشدید) میکرد گفته شد</p>	
دیشب بحری میان باغی میگفت خرد و با کلاخی	که ز رخ سیاه رنگ تیره از رنگ چشم خلق تیره
عیبش نهفته اما بتو سخی کس نگفته	من عیبش رو بروت گویم در پیش پسر اعتراف گویم
اواز بوز روح سحر است منعار لونسک برتر است	
از شهرکم بقار تقاری مر و از خورد و سلم تقاری	هر جا خورده به بینی فی الفوز چشم و بینی
هر جا که قناده نمش مرده گویند کلاخ غرقه خورد	با اینهمه دردی و خیانت کس از تو نمی کند شکایت
کس در هموس گرفتند نیت یکتا خیال گشتند	
نقصه خست عید داری نه فکر زن جدید داری	اما من بنیوای مضطر با این پیر بال و حسن زیور
گویند که این خروس است از این بچه به آه و آواز است	اندیش عید میزدیم با جاقوی تیز میکشندم
در شام چهار نکته سبحان سازند ز سینه ام سبحان	آزادی تو بخاطر گریه کردی که پس قتل من است
جواب کلاخ	
چون اینخمان کلاخ بشید بز و قاه قاه خندید	پس گفت که ای خروس کسین ای صده خط و حال
بازان عزیز میکشند من از پسر چه چیزی گفتم	اول تو بفرقی تن طاری زین تاج خیلان باغ و طاری
با تاج طلا و ریش قرمز دست از تو نمی کشم هرگز	

<p>و آن رنگ طوس کشتنت داد هر جا که روم خطم ندارم هر مرغان غزال بخوانی در جای قصیده اول غزال خواند</p>	<p>این تاج خروس کشتنت داد من تاج طوس سهر دارم دوم تو چونی محسّل بخوانی گویش خروس بی محل خواند</p>
<p>آن خواندن بی محسّل ترا کشت و آن زمزمه "غزال ترا کشت"</p>	
<p>دایم بخیال شتوتی تو نام تو بود خسروس جنگلی سی مرغ بیک خروس دادند هر جا که روی ترا است همراه</p>	<p>دیگر چو ز اسل خلدی تو با این همه خوبی و قشنگی روزی که طویله را کس دادند آن مرغک زردیای کوتاه</p>
<p>آن روز که بلشویک بیاید آن مرغک زرد را رباید</p>	
<p>حرص و طمع است و شهوت تو قانع شده ام بیک کلاغی در دلت عسرا و مرا بس از دیدن او نمی شود سپر</p>	<p>بس باعث قتل و غارت تو این مخلص در بدر بسیار غنی یک زن دارم مثالی کرگس یک زن دارم سیاه چون قیر</p>
<p>نه در خانه شربک دارم نه ترس ز بلشویک دارم</p>	
<p>با تازه عروس پسته بشکن هر جا که پلو است تو خورش باش عجداست لباس تو ندارند</p>	<p>ای جو خروس پسته بشکن در این شب عید شاد و خوش باش یارب فقرا پلو ندارند</p>

ثوب است ز مرصفت وزیران
حسی بکنند بر نقییران

در تاسیس نسیم و باغ بهشت

<p>تا نمانی گریه بر حال نسیم چندی از بهر تماشا آدم چند روزی سوی گلگشت جان مادرم از عترت خیر البشر رحمت شد معرفت در کام من نسبت روحانی من با خدا من شدم شش پایه در قزوین عکس عالم را ز روی غضیب برد استی بیچاره بار آورده اند در بدستیم ز استیلا فقر رفتم از قزوین بسوی کربلا مشکلت بودم بعد و جد آدم از کربلا سوی عجم جانب تبریز گشتم ره سپار سوی آذربایجان کردم سفر خدمت پیری رسیدم نسیم طالبان راه حق را دستگیر مست از جام می جانانه دید</p>	<p>گوش کن شرمی ز احوال نسیم بند در قزوین بد نیا آدم آدم از غیب مطلق ناگهان بد مرا یک پیر نورانی پدر اشرف الدین کرد مادر نام من نسبت جسمانیم با مصطفی است رفت باجم سوی جنات نعیم در عینبی خانه ام را شیخ برد زادان بس خانه ما را خود آورده من شدم دیوانه از غوغای فقر در جوانی با هزاران استلا مدتی در کربلا و در نجف بر سرم زد باز شور ملک عجم باز از قزوین بچشم شکبار دست خالی مخلص خوین حسگر ورره تبریز با سوز و غلب ده چوپیری صافی روشنفکر آن قلندر چون مراد دیوانه دید</p>
--	--

گشت روشن روم از انوار محقر	گر تو عیلم همه اسرار فقر
وز سفرهای روانم یاد داد	از نمازهای چاتم یاد دار
مات صنع خالقم یا هو بود	وز تکلم صادقم یا هو بود
طی نمودم بیست فرسخ راه را	نیمه شب تا بدیدم ماه را
خواندم این اشعار را به عشق	در دم باغات تبریز از سرور
شهر تبریز هست جای دلبران	ساز بانا بار بگشا از اشتران
رفته بود از عمرم من بیست سال	اندزان ایام پیرنج و طلال
بیست جغرافیا و هندسه	پس یاد خواندم اندر مدرسه
جمله را یکدوره خواندم و اسلام	صرف و نحو منطق و فقه و کلام
ست از صهبای عرفان آدم	پس از آنجا سوی گیلان آمدم
از شراب عاشقی مست و تنگ	مدتی در رشت نمودم درنگ
گر نویسم میشود سیصد ورق	یشیتیان برگردنم دارند حق
چونکه شد مشروط این شهر و با	در هزار و سیصد و بیست و چهار
عطر بخشیدم ز بویش مغز را	کردم ایجاد این نسیم نغز را
جنگ جن بالشکرا بلبس شد	چون بطهران پارلمان تألیس شد
شد حیاط پارلمان به بار دمان	بوجندی از تقاضای زمان
سورسرافیل با جمعی دیگر	گشته گردیدند با خوف و خطر
در نماز مع هم و صهبایان	در ولایات انجمنها بسته شد
بار دیگر پارلمان مفتوح شد	سال (عسکرا) انبساط روح شد
مردوزن را روح بخشاشد نسیم	باز و گیلان هویدا شد نسیم
حکله در گردید سوی ارض طوس	در هزار و سیصد و سی شاه روس

مرقد شاه رضا از توب کین
 ای بسا تو نهادرون سخن نخت
 سال غشلیب اجگت عالمگیر شد
 منتقل گردید اوضاع فرنگ
 آتش اندر جان بدخت اوقتا
 از بجوم بشویک و او خواه
 قحطی سخی که صبر از دل ربود
 در خیابانهای طهران بر ملا
 آسچان قحطی مردم چیره گشت
 خلق میخوردند از جوع البقر
 نیمه بازار طهران بسته شد
 شد عذاب قحطی در رخ بدام
 در حساب ابجدی اهم بیدروغ
 در هزار و سیصد و سی هفت باز
 از عنایات خداوند عفو
 لیک نیاباز در هم برسم است
 صلح میجو ایند بیکن صلح نیست
 شرح آن قحطی و آن رخ و عذاب
 در هزار و سیصد و سی هشت
 داوم اندر صفح اولان خامه را
 با اشارت چون مشجان گفته شد

شد مشک از جفای مشربین
 رشته افکار لوزانی لیخت
 شهر با بیارو و تسخیر شد
 غرق خون شد جمله اقطاع فرنگ
 پادشاه روس از تخت اوقتا
 بیگانه رو سپید شد بیگانه
 در هزار و سیصد و سی پنج بود
 خلق میبردند از قحط و غلام
 شد ز خاطر قحطی میشتاد و
 پوست خبیگ گوشت آدم خون
 خانه با هم خالی از بهر دسته شد
 در هزار و سی صد و سی شش تمام
 ماده تاریخ قحطی شد مشایخ
 باب رحمت شد بروی خلق باز
 نان فراوان گشت و نعمت شد فورا
 در فرنگستان بساط نام است
 کس نمیداند مثال کار حسیت
 با اشاره درج شد در این کتاب
 غنمی کردم ز لطف ذوالسطن
 جمع کردم این مشجان نامه را
 جوچه برز و مرع دل آشفته شد

خواهمی دارم زیاران طریف هر کجا دیدید مرغی با خروس از من و دوران من یاد آورید هر کجا مرغ و سنجان میخورید	چونکه صحرای خدای لطیف در سنجان بچو دانا و عروس از دل بر بیان من یاد آورید بچو پندارید یا من میخورید
در نوشتن یک شیرین شد کلام شهر پرفتد و شکر شد و السلام	

تمام شد

بحمد الله تعالی تمام شد کتاب نسیم شمال از تالیفات یگانه
 آزاد و وطن دوست معارف پرورد سلاطه السادات
 آقای سید اشرف الدین رشتی بسعی و اهتمام اردو شیر
 بنشانی فرزند خدایم مرزبان اله آبادی (خاضع) در بند بمبئی
 در چاپخانه سلطانی چاپ و انتشار گردید آبان ماه ۱۳۲۶
 خورشیدی

حق طبع محفوظ کسی به و ن اجازه محمد اسمعیل

همری زاده طبع نفس ناپید

بقلم بنده کمتز

سید ممتاز علی اختر دهلوی

مقیم بمبئی

بنام خداوند بی نیاز

خوش خیر باش ای نیم شمال
که بیا میرسد زمان وصال

جلد دوم نیم شمال

اثر طبع روانه اشاد اشرف الدین رشتی
و مقداری از اشعار شعرا عصر جدید که جبریده نیم شمال بطبع رسیده و شامل
ناشر: اردو پسر خنجرهای فرزند خدا رحم مرزبان آباوی (خانم) (غایب)
در کمیسیون چاپخانه سلطانی وزیر بلدنگ نبر ۱۳۲۳

و انتشار یافت آذرماه ۱۳۲۶

شمسی

حق طبع محفوظ است

بنام نزد بخشاینده بخشایش گرامهر بانه

عاقبت ایران

ای اهل ایران باز البشاره در شهر طهر ان بازار البشاره	
تا پنج دفعه مجلس گشودید از نیک نامی بیقرار بودید	رفع تطاول از خود نمودید بر قیمت خود اینسان فروزیدید
ای اهل ایران بازار البشاره ای متدروانا بازار البشاره	
ای اهل ایران شد وقت عشرت از ظلم ظالم گشتید راحت	دیگرند بسیندر پنج و مصیبت چون نفع بختد مجلس بر ملت
ای خورده بنیان بازار البشاره	
این دفعه مجلس مفتوح گردد این بسم بیروح با روح گردد	تفصیل مطلب شرح گردد در وسع مدوا و مجروح گردد
ای غنم نصیبان بازار البشاره	
از بهت دست ظاهر شد اعجاز گشتند تعیین اشخاص ممتاز	در ششم ماه مجلس شود بازار دانا سے مطلب دارای هر راز
ای اهل عسرفان بازار البشاره	

آید زهر شهر اینجا و کیلان بخشد صحت بر این علیلان	گردد هوید امارا کفیلان عزت و مدتی بر این ذلیلان
ای جمع حیران باز ابشاره	
تنها نه طهر آن آبا و گردد شیر از شیرین دل شاد گردد	تسبیح از غم آزاد گردد این نخل سنگین گشاد گردد
ای باغبانان باز ابشاره	
آمان که امروز با عقل بوشند چون دیکت چو شان و ایلم بوشند	از بحر محاسن اندر خرو بوشند یک دسته مشغول در پیش بوشند
گویند خندان باز ابشاره	
تقت سراسر گویند مردم لطف اکی شد یار مردم	شکر خدا را گشتیم بیغم گشتیم با هم مشهور عالم
زین عقل رخشان باز ابشاره	
من بعد گردد نعمت فراوان رسمی و صدای آید ز کیلان	شاطر شود و خوب ارزان شودمان در سفره هر شب باشد فنجان
گویم زیاران باز ابشاره	
این اغنیایا باید محک کرد قسمت پریشان طبعون لک کرد	درمان ایشان از درد ناک کرد با این تقصیران باید لک کرد
زین سفره نمان باز ابشاره	
ای اشرف الدین و شهر طهران یا و آوری کن از این تقصیران	وقتی که دستت بر شس بزرگان شاید گشته حرم بر بازار حمالان
زین مسکریه نمان باز ابشاره	

غزل جمهوریت

بر جمهوری دل بعضی و کیوان شد غمین
 کس نه مشروطه نه جمهوری بدوم میرسد
 ملت ماگر شود و انا شود کارش دست
 تخریب کردند در مشروطه زندان را تمام
 سستگها خوردند در مشروطه جای نغمه نان
 اندران مشروطه خواهی ز جوانها گشته شد
 این شنیده استی که در پارس جمهوری شده
 از برای ما قسیران بود مشروطه زیاده
 صحبت جمهور را چون علم دانش لازم است
 حسرت مشروطه را بردند یک جمع بی دل
 لازم آمد انفساق و دوستی مهور را
 بست جمهوری اگر نافع برای مملکت
 هر که با عقل و شریعت کرد کاری قیام
 هر که بیدین بود باشد در دو عالم و سیاه
 باشی عمت هر که در راه خدا اقدام کرد

صحبت جمهوری افتاده است در این سرزمین
 من فقط اول بسته ام بر لطف رب العالمین
 آه از نادانی این ملت محنت مسترین
 نطقها کردند در مجلس برای آفرین
 جاهای زهر نوشیده اند جای انگبین -
 حال در جمهور خواهی دید سختی بیش ازین
 خافلی از ملت با علم و با دانش یقین
 حال در جمهور باید داشت دست این
 کی بجمهوری رسد در ویش خاک تر نشین
 صحبت جمهور هم در خاک خواهد شد وین
 چون محبت گشته اند در جان جمهوری کمین
 میشود و فرما نروا از خاک ایران عقل دین
 میشود آسموده از ظلم جمیع ظالمین
 میرسد لعنت بوی از مسلمات مسلمین
 ناصر و غمخوار او باشد (امیرالمؤمنین)

گر بود مشروطه در جمهور در طهران مدام

داد فریاد (اشرف الدین) نیزه از بیرون

تاج ایران

سرزمینش جای شیرازت گوی نیست هست

تاج عالم خاک ابرانت گوی نیست هست

<p>پادشاهانش همه مشهور و نسیا بودند بر جلال خاک ایران که صحرانشاه است از هوای غربت آب خوب علم و تربیت بود علی سینا ازین کشور منسایان شد بل شهرت دارد در شمال و سته گل از هر طرف آن وزیر جنگ کز وی اهل طهران را خمینند چشم گم می شود روشن نقصل پنجتن هر گدای بعد ازین مرغ و سنجان می خورد چون وکیل از شهرت او رو بطهران میشود و آن صحنه های هوی این و کیدان جسد پیشش قانون میشود تسلیم عقل سلیم میشود آسوده با قانون بود و وارثی اشرف الدین کسبی در میان شاعران</p>	<p>ایشان مشهور امکان است گوی نیست هست چون علامت شش نمایان است گوی نیست هست شهرت با چو در تملان است گوی نیست هست حکمتش معروف است گوی نیست هست پای تختش شهرت طهران است گوی نیست هست زینت مجلس صفاخان است گوی نیست هست پنجتن غمخوار ایران است گوی نیست هست موقع انعام و احسان است گوی نیست هست روز بازار و کیدان است گوی نیست هست از برای این و ایمان است گوی نیست هست هر که باطن مسلمان است گوی نیست هست چونکه مذمت تحت عنوان است گوی نیست هست صورت خورشید خشن است گوی نیست هست</p>
--	---

نقصل مجسم مجلس جمهور ایران زنده باد
 این وزیر جنگ با نام و نشان پابنده باد

شاه و درویش

<p>شاه ما را از برای مملکت تشویش نیست عقل عاقل بر این دنیا مال اندیش نیست</p>	<p>گوید این دنیا بجز خواب خیالی پیش نیست پادشاهان را خسر از عالم درویش نیست</p>
--	--

پادشاهی جز خیال و خواب استی پیش نیست

ای برادر روز شب مشغول اندر کار باش	موقع کار آمده مستی مکن همیشه بار باش
بچه و قتی خواب از غفلت مکن بیدار باش	شکوه از دشمن مکن با اهل عالم بار باش
دشمنی پرتو تو را از نفس کافر کیش نیست	
خاک ایران از لطافت بهترین خاکهاست	در میان کوه ما هر گوشه پنهان گنجهاست
کوه الوند است هر دی سبزه با از کیمیاست	خاطر خلق از مشوشس زا اختلاف ایرهاست
مدعی در خاطر ما دره تشوشس نیست	
تا توانی از برای مطلب عرفان بکوش	با جوانان معارف خواه در طهران بکوش
تا شود از خون ترا سرخط علم و عقل و شورش	چابل از نوشتش پیش است از نم نیت و شورش
کامل ریشته در بستان و بنگر نیش نیست	
من درین عالم بی پیمان چند پر دم پناه	چونکه از پیمان به سلوم گشته راه و چاه
عاشقم من بر خیال من همین شعرم گواه	ای مفتش هر چه خواهی عرض کن بر پادشاه
من سخن فاشش گویم حاجت تقیست نیست	
ای قلندر در کتاب خود بخوان عنوان ما	گلر خان بردند از کفند نمیب ایمان ما
آخر از عشق جوانان بر لب آمد جان ما	رو به ایران آر کامر و راست نظران ما
طرفه و لداری که در پارس در اطریش نیست	
شاهد مشروط بوده از دولت عبیر قرار	جان تشاری میکنی بهر وطن بی اختیار
فی الحقیقه اندرین طهران شدی کامل عبیا	بیضه با شکست چرخ حقه بازت در کتیا
ورد و عالم حقه بازی چون تو نادر و شیش نیست	
شاه از بهر روی گلر خان دل بست	در قمرستان نگاری کار او را بست
از نگاهی شاه را در عاشقی انداخت	شکر حسنی بست آورده بروی با
گر آید راه بر سربوانی جز حکا میش نیست	

طالب سلطان بود امروز هر جا آدمی است	چونکه از سلطان عالم زخم دل را مرجمی است
واقعا سلطان رعیت را اینس فهمی است	شاه خولای اهل ایران را نشان مرومی است
مردمی از گفتش و کلاه و از سیل در پیش نیست	
روز مانی شاه شد از بهر ما شب بهتر است	در شب تاریک نور ماه و کواکب بهتر است
در حضور اهل دل اظهار مطلب بهتر است	صحبت شیرین شنیدنم از ان لب بهتر است
اگرچه دشمن را لب زهری است کاندیش نیست	
از گرفتاری شده بر اهل ایران عرصه تنگ	روز شب با بخت خود افتاده یک جسم بختک
چونکه گشتی بنجر افتاده در کام تنگ	شاه با هر سیاحت رفته در سوی فرنگ
چونکه در پارسیس دیگر گفتگو از ریش نیست	
حاجی ایران و ایراسنه بود شعر نسیم	آنکه از افکار او عاجز شده عقل سلیم
داد بروی طبع موزونی صداوند حکیم	گفت اشعار از برای مملکت بی خوف و بیم
تا خدا یار است از هر دشمنی تشویش نیست	
روز اول اشرف الدین کرد مادر نام من	از عطای حق شد عفتل و حکمت آرام من
داد مادر موقع جنگ و جدل آرام من	دنی در خدمت مادر گذشت ایام من
حاصل وصل از برایم جز دعائی میش نیست	
هر کجا باشم ز لطف مادرم نان میخورم	گرچه با حکم خدا هر چیز از ان میخورم
بغضت یک شب همان مرغ و فستجان میخورم	هر چه میخواهم همان شهر طهر ان میخورم
غیر طهر ان منزله از بر این درویش نیست	
از امیر المومنین بخت بگو در هر نفس	چونکه غیر از او نباشد حسیل و خبر باورس
در ان مشکل کشا جز او نباشد محاکس	قدسیانت طاقه گویند حاجب شش و بس
دور باشش نخوتت گراز پس از پیش نیست	

شاه و اروپا

من بینوای مضطر که علیل و ناتوانم	شب روز در خیال وطن است جسم و جانم
کلمات من همین است بنزد دوستانم	ز تو دست بر ندارم تا غمت ز دل رانم

عکس الموت وطن را بسر نیزه نشانم

چه بلای مستبدین بسر جماعت آمد	صد مات هر بلای لیه بوقت و ساعت آمد
بسرتام ایران ستم دادیت آمد	بدره سید شریک گانی که زمان راحت آمد

همه دم امیدواری ست ز صمت پادشاهم

نظر اشوز راحت بجای ز رحمت حق	برسد هر گدانی ز بهشت نعمت حق
همه بستاریم اول بهان محبت حق	شده سوره های قرآن بطور دعوت حق

بهاں کتاب و آیات شده است امتحانم

همه جا کنند محبت رفقا ز خاک ایران	صفت طلائی خالص شده خاک پاک ایران
حکمای چین با چین شده سینه چاک ایران	چه بسا ز اهل دانش که شده هلاک ایران

عرفا تمام شاگرد به معانی و بیانم

چه شر از با فکند مسلم بجان ظالم	ز نیب کلک من سوخته خانان ظالم
بدو شعر شعله در شد همه استخوان ظالم	شده صفحہ نسیم بله پاسبان ظالم

به تنوع دین و ایسان ز کلام پیمانم

چه مسلم بر دی صفحہ پے گفتگو در آرام	ز زلال روح قدسی قبح و سیود آرام
چه مراد مطلب خود همه رو برود در آرام	چه مسلم بدستم افتد جگر عدو در آرام

قلم است تیغ و خنجر مسلم است پهلوانم

شمار گشت رفیق سر تخت جانش خالی	نموده سیر آفاق ز تخت جانش خالی
--------------------------------	--------------------------------

بنوشته دست قدرت بدخست جانش خالی	بمهر پادشاهی همه وقت جانش خالی
برسان صبا پیاپی تو پشاه مرا نم	
لکاکر که ایران بت نوجوان ندارد	ز برای عشق بازی مهربان ندارد
پیمان شکر طهران رخ و لبر آن ندارد	ز زمان پاک طینت گل دختر آن ندارد
	دو هزار دسته گل هست میان بوستانم
چند فرنگیان که هستند مقیم شهر طهران	همه بهر عیش و عشرت شب روز در میان
همه چو عشق بگفت شده ات رو خوبان	دل خلق برده از کف پاشاره گلزاران
	اگر قلندران بشامی نکند میمانم
مکایا که حاضر شده اتحایب اینجا	رحوم سرا بهمارا شده تخت خواب اینجا
نفحات عیش و عشرت پرنت باب اینجا	بره کباب اینجا قرح شراب اینجا
	همه را کرده حاضر چه نگار دل ستانم
امشب	
نه مستم بنده امشیا رم امشب	نخواهم بروم نه بیدارم امشب
چه خون جاری است بر رخسارم امشب	نظر از روت که برو دارم امشب
	اگر دشمن کشد برو دارم امشب
بدون باد و مجلس را طرب نیست	درینا مطرب و کن عیب نیست
خروش و جوش مسان بی سلب نیست	بدارار کشته شد جمعی عجب نیست
	اگر من زمیندار بودم امشب
شدم عاشق بدار از عشق و لدار	باید نصف شب در بستم یار
مرا از خواب غفلت کرد بیدار	اگر قند رگسان شد پست زمیندار

فزون ترین دار شد مقدارم اشب	
چاشمش غمته از دل میسریاید	وصال دوست عمر را میسزاید
رخش از حسن شکل می گشاید	غنم دل تا مورگ گفت باید
به آن دل برده دل دارم اشب	
مثال ماه آمد در برم یار	مرا از خواب عفت کرد بیدار
مدا آمد که یار آمد محسودار	زین عشق و فیض قریب دلدار
بیک عالم سر و سر دارم اشب	
زده رخسار یارم طعت بر یار	هزارون یوسفش افتاده در چاه
نکار من بود بر لب بران شاه	سمن لاهوتی لاهوت خرگاه
ز ناموت از قدم بردارم اشب	
نمودم چون که بر تو حمید اقرار	شفیع ستم می شود شاه جبهاندار
امیرالمؤمنین سالار ابرار	یوسم پایت دار از سردار
راند دار اگر زین دارم اشب	
نکار من از آن زلف سمن سا	بیک گردش رده دل ز ترسا
میان مسجد و دیو کیسا	ببازم دل بر ابست حاجت آسا
ازین سو واکه بر سر دارم اشب	
ز اشعار لطیف اشرف الدین شده معروف اندر دشت قزوین گرفت روی از وی زهیب دین گزشته شهرتش از زمین و چین اسپر چرخ کج رفتارم اشب	

دری وری

روی منبر گفت آخوند فقیر
 بود خیاطی بشهر اصفهان
 ساکن اندر کوچه طاقی
 بسکه اندر کار چاپکشت بود
 اهل سواد و خارا و ماهوت فرنگ
 بر چه میسند از شاه و کدا
 نه همین میزد ز ماهوت و درگ
 اگر کسی ده ذرع اهل سواد بخرد
 اگر قبایل وزیر یا شاه بود
 خسلق می گفتند ای ملا نصیر
 یوسف مارا میان چه مکن
 او قسم میخورد پیش مشتری
 باز سید ز دید مال هر که بود
 الفرض سی سال بی تو من هر اس
 یک شبی خوابید بارش سفید
 دید اندر خواب روز محشر است
 آتش دوزخ شراره می کشد
 دید ناگه در میان گیرد وار
 یکت علم از آتشش اندر دست

در زمان شاه عباس کبیر
 در زرنگی بود مشهور جهان
 نام او ستا نصیر بامبولی
 پیش ششم از هر ستامی میر بود
 محفل کله اردو شال رنگت رنگ
 میر بودی زیر (پنجی) بی صدا
 بگذرگشتی ز کرباس و قدک
 او سه روز عیش را نمودی تا پدید
 آن قبا یا تنگت یا کوتا بود
 هر چه می خواهی ز ما اجرت بگیر
 رخت ما را ناقص و کون مکن
 که نمید ز دم ازین رخت زری
 چونکه بر آن کار عادت کرده بود
 کرد شایع خسلق را رخت ببار
 یک سیاهی را میان خواب دید
 هر طرف همگانه شور و شراست
 مردوزل را در مغساره میکشد
 مالک دوزخ شد آنجا آشکار
 آمد و بر شانه (است) گذاشت

بود در آن بیدق آتش فشان
 بیریق سنگین و سوزان نصف شب
 جست از جای شبانه نو به کرد
 کرد جاری از دو چشمان آبر
 شکر بزبان گفت ایشا کردن
 از برای رخت مال هر که هست
 در وقتا کن از علم ما و آورده
 لغرض یک سال از زبیر خدا
 از قضایک روز در روی صبر
 مشتری آورد پیشش بر کار
 هر ماه گفت با وی نفس دزد
 خواست تا آن شال را گیرد مسلم
 هر ماه گفت با وی او ستاد
 یکت اندران علم این رنگ نیست
 زین جهت (استا علم) شد نام او
 ماهمه دزدیم اوید نام شد
 ایخدا استا علم ما را بزمین
 روز روشن مال با جان میزنند

وصله ای رنگ رنگ بانها
 جان استار افکنده اندر تعب
 تب گرفت و لرز کرد و نو به کرد
 گفت با شاه گرد خود این خواب
 چون دوستی روز شب کرد من
 چون بگیرم در دوکان فنجی بدست
 یکت یکت طوری لغوه مشتری
 ترک وزری کرد آن عالیجناب
 بهره شاگرد بود استا نصیر
 ترمه کشمیر به نقشش و نگار
 این عجب شالی است ای استاد زد
 گفت شاگردش که ای (استا علم)
 باریک الله خوب آوردی بیاد
 بهر این وصله خدا را جنگ نیست
 بود دزدی کار صبح شام او
 مینوار سوای خاص عام شد
 در کف دزدان مسلم ما را بین
 مرغ ما را با فتنه جان میزنند

توضیح بند

منم که تیره شب روز دوا من است

مکجا دامن این شهر پادشاه من است

سلطنت فکرم اعتناز دولت فقر
 چه رزق بندد بد نیا حواله شد به سیم
 تمام نکت طهران به من ککث دارند
 بزندگان من غیر حق ککث نکند
 به روی خاک نشستم چه شاه میر تخت
 ز فقر من شده اسباب سلطنت ظاهر
 رفیض حق شده ام من همیشه سرخوش دوست
 کلاه فقر نهادم به سر ز همت دوست
 بخرنج میرسد آوازه هوا حق من
 بزیر خاک اگر لطف حق شود شامل
 به سنگ قبر اگر اسم حق شود ملحق
 خیایان من همه اوقات میرود بخت
 بهشت روی من (زادای السلام) علی است
 دوم از علی زده ام در ولایت غربت
 علی امام دینی ازل و علی آخر
 ز همت خست برادر مراتب جوید
 به روزگار مرانام اشرف الدین شد
 اگر چه حال مکانم به شهر طهران است
 تمام مردم بازار و دوستان مند

همین نسیم شمال خودم گواه من است
 همیشه روزی من در دو حلقه من است
 مدام هست مولار رفیق راه من است
 همین مقدمه اسباب اشتباه من است
 پای بسفره لب آب و شنگاه من است
 وجود پیر مغان چونکه پادشاه من است
 همیشه چاه رتخدان یار جاده من است
 چه غم زلی کلمی آسمان کلاه من است
 برای آنکه همان ذات حق پناه من است
 محدود بصورت لیوان بارگاه من است
 همان علامت ترفیع عز و جاه من است
 برای اینکه علی شاه دادخواه من است
 زمین پاک بخت جای مرد ماه من است
 همین نسیم به روز جزا گواه من است
 به ستیز قیامت علی پناه من است
 بساط خانه معلق بیک نگاه من است
 مقام و سکن من شهر رشت و قزوین شد
 ز قسمت ازل آن روز همه تعیین شد
 درین نسیم غزلهای تمام زمین شد

چه روز نامه در آمد ز عارف و عامی
 بوقت خواندن شعر شمس هزار تحسین شد

تولد

البشاره جده سادات دنيا آمده	چشم عالم جمله زین مولود دنيا آمده
در همیشه روشنی از نور زهر آمده	از محبت شافع دنيا و سینه آمده

شیعیان را قوت سبلی همیا آمده	نور بر روی زمین از فیض بالا آمده
باز در مولود او وقت تو لا آمدن	

فاطمه به شفاعت گردین دنيا نبود	این بساط زنده گانی در جهان بر پا نبود
دین و ایمانی نمایان بسپین پیدا نبود	در تسلیم گراونی شد قدرت انشا نبود

تو چاکس بی نور او در راه حق پویا نبود	روح را نام شریفش نور بخش آمده
البشاره جده سادات دنيا آمده	

افتخار انبیا و اولیا شد نام او	یا امیر المؤمنین شد عاقبت انجام او
از محبت در بساط فیض پر شد جام او	در مصیبت با خد از نام خدا آرام او

از عبادت حضرت روح القدس شد آرام او	باغ جنت از جمال او مصفا آمده
البشاره جده سادات دنيا آمده	

صد هزاران آیه در قرآن بود صفش گفت حق	نگهها از زنده سبب ایمان بود صفش گفت حق
آیه با پرایه و عنوان بود صفش گفت حق	در قیامت شافع عصیان بود صفش گفت حق

نور بخش جنت در ضیاء بود صفش گفت حق	جمید و نیا از جمالش نور بخش آمده
------------------------------------	----------------------------------